

به پشت پرده شب دید پنهان  
 زنی چون آفتاب عالم افروز  
 اسیر دست غولان گشته فردا  
 چو مهر آید برون از پرده روز  
 بچشمش ماده آهوئی گذر کرد  
 اسیر و خسته و افتان و خیزان  
 پریشان حال، آهو بچهای چند  
 سوی مادر دوران، وزوی گریزان  
 چه اندیشید آندم، کس ندانست  
 که مژگانش بخون دیده تر شد  
 چو آتش در سپاه دشمن افتاد  
 ز آتش هم کمی سوزنده تر شد  
 زبان نیزه اش دریا د خوارزم  
 زبان آتشی در دشمن انداخت  
 خم تیغش، بیاد ابروی دوست  
 بهر جنبش سری بر دامن انداخت  
 چو لختی در سپاه دشمنان ریخت  
 از آن شمشیر سوزان آتش تیز  
 خروش از لشکر انبوه برخاست  
 که از این آتش سوزنده پرهیز!

در آن باران تیر و برق پولاد  
 میان شام رستاخیز می گشت  
 در آن دریای خون، در دشت تاریک  
 بدنبال سر چنگیز می گشت

بدان شمشیر تیز عافیت سوز  
 در آن انبوه، کار مرگ میکرد  
 ولی چندان که برگ از شاخه میریخت  
 دو چندان میشکفت و برگ میکرد!

سرانجام آن دو بازوی هنرمند  
 ز کشتن خسته شد وز کار واماند  
 چو آگه شد که دشمن خیمه اش جست  
 پشیمان شد که لختی ناروا ماند

عنان باد پای خسته پیچید  
 چو برق و باد، زی خرگاه آمد  
 دوید از خیمه خورشیدی بصحرا  
 که گفتندش سواران: شاه آمد.

-۲-

میان موج می رقصید در آب  
 برقص مرگ، اخترهای انبوه  
 برود «سند» می غلطاید برهم  
 ز امواج گران، کوه از پی کوه

خروشان ، ژرف ، بی پنهان، کف آلود  
 دل شب میدرید و پیش می رفت  
 از این سدّ روان در دیده شاه \*  
 ز هر موجی هزاران نیش میرفت  
 نهاده دست بر گیسوی آن سرو  
 بر آن دریای غم نظاره می کرد  
 بدو می گفت اگر زنجیر بودی  
 ترا شمشیرم امشب پاره می کرد  
 گرت سنگین دلی ، ای نرم دل آب !  
 رسید آنجا که بر من راه بندی  
 بترس آخر ز نفرین های ایام  
 که ره بر این زن چون ماه بندی !  
 ز رخسارش فرو می ریخت اشکی  
 بنای زندگی بر آب می دید  
 در آن سیمابگون امواج لرزان  
 خیال تازه ای در خواب می دید:  
 اگر امشب زنان و کودکان را  
 ز بیم نام بد در آب ریزم  
 چو فردا جنگ بر کامم نگردید  
 توانم کز ره دریا گریزم

---

(\*) سد روان کنایه از رود سند است .

بیاری خواهم از آن سوی دریا  
سوارانی زره پوش و کمان گیر  
دمار از جان این غولان کشم سخت  
بسوزم خانمانهانشان بشمشیر

شبی آمد که میباید فدا کرد  
براه مملکت فرزند و زن را  
پیش دشمنان استاد و جنگید  
رهاند از بند اهریمن وطن را

در این اندیشه ها میسوخت چون شمع  
که گرد آلود ، پیدا شد سواری  
پیش پادشه افتاد بر خاک

شهنشه گفت : آمد ؛ گفت : آری !

پس آنکه کود کانرا يك يك خواست  
نگاهی خشم آگین در هوا کرد  
بآب دیده اول دادش آب غسل  
سپس در دامن دریا رها کرد!

بگیر ای موج سنگین کف آلود  
ز هم واکن دهان خشم ، واکن !  
بخور ای ازدهای زندگی خوار  
دوا کن درد پیدرمان ، دوا کن !

زنان ، چون کودکان در آب دیدند  
 چو موی خویشتن در تاب رفتند  
 وزان درد گران ، بی گفته شاه  
 چو ماهی در دهان آب رفتند!

شهنشه لمحه ای بر آبها دید  
 شکنج گیسوان تاب داده  
 چه کرد از آن سپس - تاریخ داند -  
 بدنبال گل بر آب داده !

شبی را تاشبی بالشکری خرد  
 زتن هاسر ، ز سرها خود افکند  
 چو لشکر گرد بر گردش گرفتند  
 چو کشتی بادپا در رود افکند !

چو بگذشت از پس آن جنک دشوار  
 از آن دریای بی پایاب ، آسان  
 بفرزندان و یاران گفت چنگیز  
 که گر فرزند باید ، باید اینسان!  
 -۳-

بلی ، آنان که از این پیش بودند  
 چنین بستند راه ترك و تازی  
 از آن این داستان گفتم که امروز  
 بدانی قدر و بر هیچش نبازی!

۳۰

بپاس هر و جب خاکی از این ملک  
چه بسیار است آن سرها که رفته !  
ز مستی بر سر هر قطعه زین خاک  
خدا داند چه افسرها که رفته !

۱۴۰۲ ر ۳۰ - تهران



## مرگ قو

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد  
فریبده زاد و فریبا بمیرد  
شب مرگ ، تنها نشیند بموجی  
رود گوشه‌ای دور و تنها بمیرد  
در آن گوشه ، چندان غزل خواند آنشب  
که خود در میان غزلها بمیرد !  
گروهی بر آنند کاین مرغ شیدا  
کجا عاشقی کرد ، آنجا بمیرد !  
شب مرگ ، از بیم ، آنجا شتابد  
که از مرگ غافل شود تا بمیرد !  
من ، این نکته گیرم که باور نکردم  
ندیدم که قوئی بصحرا بمیرد !  
چو روزی ز آغوش دریا بر آمد  
شبی هم ، در آغوش دریا بمیرد  
تو دریای من بودی ! - آغوش وا کن  
که می‌خواهد این قوی زیبا بمیرد !

## ابرها و برهنگان

جست از خواب گران ابر زمستانی  
خواب سنگین کن ، ای لاله بستانی !  
زرد شد زرد ، همه باغ و همه صحرا  
رفت گاه خوشی و روز تن آسانی  
از دل میغ سر دیو سپید افتد  
آنهم اینسان به فزونی و فراوانی  
زاغ مشکین بنظر آید سیمین باز  
چون کند لختی در چرخ پرافشانی  
دشت در برف نهان گشت و بشهر آمد  
آهوی گرسنه ، از غایت حیرانی  
باد ، چون رو بدرخت آرد ؛ غارتگر  
برگ را بینی معنای پریشانی  
شب چو برخیزد تاریک و گران از کوه  
گوئی از راه رسد غول بیابانی  
\* \* \*  
دشت از غول سیاهی شده ناپیدا  
دیو بر کوه زده خیمه کتانی



باد هر لحظه فرود آید از کهسار  
 شاخه ها نالد از سردی و عریانی  
 سرد شد سرد، جهان تیره و شب تاریک  
 باد پر خشم و هوا سرکش و طوفانی  
 من از این سردی و سرسختی در رنجم  
 وه چه رنجی است گران ابر زمستانی !  
 ویژه آنرا که در این پرده ظلمت زای  
 نیک پیداست بسی قصه پنهانی :  
 ابر را بیند و در ابر نهان بیند  
 خشم اهریمنی و رحمت یزدانی  
 آنک آن ابر و در آن ابر یکی ایوان  
 نغز و آراسته چون قصر سلیمانی  
 تالی گنبد بهرام به دلخواهی  
 ثانی در گه پرویز به فتانی  
 گرم و دلخواه و دل انگیز و فریبنده  
 غرق در شادی و در نور و غزلخوانی  
 نیمه عریان تن حوران پری پیکر  
 تنگ و بفشرده در آن بازوی غلمانی  
 موی ، چون مشک تراز کشی و خوشبوئی  
 لب ، چو برگ گل و چون لعل بدخشانی

ساق ، سیمین و فریبا و فریباتر  
 ویژه در دامن آن بر چده دامانی  
 مست پاکوبی و دزدانه گهی بوسه  
 گرم جنسیدن و گه جنبش شیطانی !  
 در چنین سردی کز سنگ خروش آید  
 برهنه ساق و عرق ریخته پیشانی !  
 و اینک این ابرو در این ابر یکی کلبه  
 کلبه‌ای بی بن و آماده ویرانی  
 سرد و تاریک و سیاه و عفن و ناخوش  
 آبریزان و گل آلوده و ظلمانی  
 کودکان سخت فشرده بهم از سردی  
 مادر آشفته از اینگونه نگهبانی  
 جای نان و خورش و روشنی و آتش  
 ریزد اندر برشان گوهر عمانی  
 لیک کودک چه نیازی بگهر دارد  
 او مکان خواهد و نان خواهد و بریانی  
 تانمیرند در آغوش فشاردشان  
 گرمشان دارد بارنج و گرانجانی  
 هیچ دیدی که کند طفل بزندان کس ؟  
 اینت زندان گران ، وینت زندانی !

نیمه شب سرد شود مادر از سرما  
 طفل در خواب رود؛ خوابی طولانی!  
 طاق زین هول فرو ریزد و پوشاند  
 آنچه را باید کز خلق نپوشانی!



ای عزیزان که همه شام زمستان را  
 گرم عشقید و نشاطید و هوسرانی!  
 رحمتی، بیشتر از آنکه بیار آید  
 زین شب شادی فردای پشیمانی  
 بخششی، بیشتر از آنکه زجا خیزد  
 کوه‌ای خسته، پی سلسله جنبانی  
 یاد آرید و بخوانید در این شبها  
 پیش از آنیکه گرائید بمهمانی  
 کای بسا کودك رنجور برهنه‌تن  
 که کنون هست و سپیده دم فردا، نی!

## عیادت

با خیال تو خوشدلم که هنوز  
چون تو پابند زندگانی نیست  
سرموئیش مهر دختر و شوی  
رهزن عشق جاودانی نیست !

نرم ، با پر تو سپیده دمان  
میدهد بر کنار بستر من  
اشک در دیده ، موی افشانده  
میگذارد بزبان سر من

این تو هستی ؟ - بگریه میپرسد -  
که عزیز منی و تنهایی ؟  
وین توئی آفتاب ؟ - میگوییم -  
که سپیده دم است و اینجائی !

سوخت اشک تو گونه های مرا  
زنده ام - زنده ام که میسوزم !  
گر بامید مرده ای برخیز  
تا توئی ، شب نمیشود روزم !

این قبای عزای مشکین را  
 بر تن خود چنین بناز مکن  
 بر سر نیمه جان چنین مگذر  
 عمر من ! عمر من دراز مکن

پای این تیره شب ؛ که روز من است  
 زانکه چون ماه پاره‌ای ، منشین  
 پیش من ، ای خیال دلکش او ؛  
 زانکه عمر دو باره‌ای ، منشین !

## مصاحبه و شوخی با نیما

### حقیقت شهر

بشعر اگر چه کسی آشنا چو « نیما » نیست  
سوای شعر خلاقی میانه ما نیست  
اگر چه واسطه انس ما همان شعر است  
میانمان سر آن گفتگوست ، دعوا نیست  
رهی که فاصل گفتار او ز گفت من است  
کمی ز راه زمین تا بر ثریا نیست  
پیش من همه اشعار او معمائیست  
اگر چه دربر او شعر من معما نیست  
شکسته مردی بگذشته عمر از چهل است  
بگوشه گیری کمتر ز مرغ عنقا نیست  
چنانکه زندگی او جداست از دنیا  
ترانه هاش تو گوئی از آن دنیا نیست  
خودش بر آنکه ز ما قرن‌ها دویده پیش  
بگوش ما سخنش زین قبل خوش آوا نیست  
مرا گمان که کسی با چنین عقیدت و فکر  
زنسل آدم و از دودمان حوا نیست !

نخست بار که دیدم گرفتمش چون دوست  
 که دوستی نهر فکر و طرز انشا نیست  
 ترانه خواند و گزم داد و سخت شیرین بود  
 از آنکه با غزلش، زهر کم زحلوا نیست !  
 دو قطعه خواند : « فرحناک شام » و « روشن روز »  
 دو قطعه شعر که روی زمینش همتا نیست !  
 من از شنیدن آن تا خبر شدم دیدم  
 که پیش چشمم جز تیرگی هویدا نیست !  
 میان وحشت و غم پیش دیده میرقصد  
 کف اطاق که از سقف آن مجزا نیست  
 بچشم دید کسی کاو شنید قطعه او  
 دقیقه ای که شب قبر آشکارا نیست !  
 بخواند شعر و بمن گفت زیندو قطعه شعر  
 کدام زیبا هست و کدام زیبا نیست ؟  
 بخنده گفتم ای اوستاد ! هر دو یکی است  
 شنیده ای که جدا اصل سگک ز رو با نیست !  
 گر این عجائب محض است ، آن غرائب صرف  
 یکی کم از دیگری ناپسند و رسوا نیست !  
 زمن می پرس ، که خود هر چه هست اینقدر است  
 که پیش دیده من صورت تو پیدا نیست !

اگر نخورده سری ناگهان بخارۀ سخت  
 ز حال من خبرش همچو سنگ خارا نیست !  
 بزرگ دریا مردا ! سرم دوار گرفت  
 « گناه بخت من است این ، گناه دریا نیست ! »  
 چو این شنید بگفتار خود گواه آورد  
 ز قول اجنبیانی کشان سرو پا نیست !  
 از این قبیل : که نیماست پیشتاز ادب  
 که سبک نیما، الا که سبک نیما نیست  
 که او بملك سخن صاحب بنای نواست  
 که بحر و قافیه در شعر او هویدا نیست  
 که در دل سخن او معانی تازه است  
 که کس بتندی او راه شعر پیمان نیست -  
 جواب دادم با آنکه اجنبی بوده است  
 بنای داوریش بی اساس و دروا نیست \*  
 در اینکه سبک تو خود سبک تو است حرفی نیست  
 در اینکه تازه بود نیز شبهه را جا نیست !  
 وليك اجنبی بیخبر چه میداند  
 لطائف سخنی کش زجد و آبا نیست ؟  
 بوصف اجنبیان در سخن فریب مخور  
 که گوش اجنبیان پرده دل ما نیست !  
 \* در هوا - پا در هوا



قضاوت دگران در زبان و گفته ما  
 کم از قضاوت ما در زبان آنها نیست ۱  
 بگوش ایران این گفته ناخوش آیند است  
 بگفته دگران اعتماد و پروا نیست ۲  
 چنین سخن که ترا هست بوالعجب سخنی است  
 که باز با همه شیرینیت گوارا نیست  
 سه چیز هست در او: وحشت و عجائب و حمق  
 سه چیز نیست در او: وزن و لفظ و معنا نیست!  
 اگر زمانی خود این سه بود و آن سه نبود  
 بعید نیست که شعری شود که شیوا نیست!



ولی تو، شعر شناسی که چیست در برهن؟  
 گلی که خسته از او دیده تماشا نیست  
 یکی پرند سپید است نرم و رؤیا خیز  
 که دلنواز چو رؤیاست، گرچه رؤیا نیست  
 بجان معنی پیچیده با لطافت و ناز  
 چنانکه حاجب عشق و حجاب سیما نیست  
 در آن ترانه موسیقی است و تابش صبح  
 بگوش نغمه لالایی است و لالاییست  
 بیحر و قافیه در گوش جان خوش آهنگ است  
 که گربگوش چنین نیست، روح بخشا نیست

در او نهفته هوایی ز عشق دلداری است  
 که گر ز آتش عشقی تهی است بویا نیست  
 بلفظ و معنی مجموع شادی است و غم است  
 دلی که بسته بدو شد از او شکیبیا نیست  
 نه لفظ تنها هست و نه معنی تنهاست  
 که شاهی که بود ژنده پوش، رعنا نیست  
 حقیقت آنکه دو چیز است شعر؛ صنعت و ذوق  
 اگر نه صنعت تنهاست، ذوق تنها نیست  
 گمان برند گروهی که غافل از سخن اند  
 که لفظ و وزن قبائی بقدمعنا نیست \*  
 مرا عقیده بر آنست کاین خطا زانجاست  
 که خیلش سخن، طبع حکمفرما نیست !  
 مسلم است که پیش سخن فرو ماند  
 کسی که او را طبعی بلند و غرا نیست  
 مرا بجستجوی سبک تازه رغبتهاست  
 ولی بگفتن «شعر شکسته» سودا نیست \*  
 بجزور کهنه توانند فکر تازه کشید  
 اگر زبان سخنگوی، ناتوانا نیست

---

\* نیما میگوید که شعر باید از موسیقی جدا شود - بحر و قافیه هم نداشته باشد .  
 - مقصود از «شعر شکسته» شمری است مثل شعر «نیما» و پیروانش که نه بحر دارد  
 نه قافیه و نه معنی !

در این قصیده بین ، قصه‌های نو بشنو  
ز هرچه خواسته‌ام يك نگفته برجا نیست  
ولی ادای سخن مشکل است و جاذب‌فرسا  
چو كلك من همه را نیز كلك گویا نیست !



## قفل طلا .

-۱-

سالها می‌رود که روز و شبم  
جز بروی تو دیده‌بانی نیست  
زنده‌ام بی تو، وین تو میدانی  
که مرا بی تو زندگانی نیست

پیش من نیستی و دیده من  
پیش خود ننگرد بجز تو تنی  
لحظه‌ای از «تو»، «من» جدا نشود  
قصه کوتاه، من توام تو منی

اینکه همراه شب رسیده ز راه  
پیش من تا دم سپیده دم است  
هر شب اینجاست، هر سحر اینجاست  
این توئی - این چه چیزش از تو کم است ؟ !

هر کجا بیندم که تنه‌ایم  
میدود، میدود برم، خندان  
چون بخندد، سپیده می‌بخندد  
فرخ آن لب، خجسته آن دندان

---

\* این قفل‌های ریز طلا برای اتصال دوسر دستبند و گردنبند و زنجیر ساعت مچی بکار می‌رود و گویا صنعت خاص شیراز است .

میکشد همچو کودکان از دست  
 مست و خندان ، کتابهایم را  
 میزند همچو موی خود بر هم  
 - خواب اگر بود - خوابهایم را  
 -۲-

آنک از پشت پرده پیدا شد  
 آنهمه چین که خورده دامن او  
 ریخت بر بازوی چو یاس سپید  
 گیسوان زمشک خرمن او

مست ، خوشبوی ، شادمان ، خندان  
 همچو در فرودین سپیده دمی  
 بوستانی - شکفته ، شادی بخش ،  
 دیده از ابر نوبهار ، نمی

تافت - زانسان که پشت ابرتذک  
 ماه تابد - تنش ز پیرهنش  
 واشد - اما چنان که غنچه سرخ  
 واشود نرم ، صبحدم - دهنش

گفت : از جان من چه میخواهی ؟  
 گفتمش : هیچ - ماه من ! بنشین  
 گفت : گفتمش که من گناه کارم !  
 گفتمش : پس گناه من ! بنشین

گفت با خنده : من گناه توام ؟  
 گفتم : آری - ولی گناه مراست !  
 گر دلیل تو ، روی روشن تست  
 همه جا نامه سیاه مراست !

من بر آنم که اینچنین که توئی  
 گر خدا هم بکیش و رای من است  
 فی المثل گر تو دوزخی باشی  
 او اشارت کند که جای من است !

نرم خندید - گفتمی از ته دل  
 در شب وصل ، ماه میخندد !  
 خنده‌ای گرم ، دلربا ، شیرین  
 راست گفتمی گناه میخندد !

گفت : آخر گناه من ؟ ! ... گفتم :  
 هر چه خواهی ، ولی نه گردن تو !  
 گفت : زانهایکی بگو بمثل  
 گفتم : آن يك ؛ نگاه کردن تو !

باز خندید - خنده‌اش هرگز  
 اینهمه مستی و فریب نداشت  
 خنده‌اش ، گردنش ، رخس ، مویش  
 هر که جز من ، دمی شکیب نداشت

حلقه شد روی شانه های سپید  
گیسوی پرشکنج سرگم او  
نرم تایید، زیر پرتو ماه  
سینه همچو پشت قاقم او

لحظه‌ای - بیش از آنکه من خواهم -  
دل، در آن چشم دل سیه لرزید  
لمحه‌ای - همچو لذتی، کوتاه -  
جانم از شادی گنه لرزید

گفت: بهر چه آمدم؟ - گفتم:  
تا بگریی برنج بردن من  
گفت: برعکس ..... گفتمش: ناچار  
تا بخندی بجان سپردن من!

گفت: این هر دو نیست، میدانی؟  
جای دیدار بیش از اینها نیست  
ور دل عاشقان بیاید جست  
عاشق من، دل تو تنها نیست  
گفتم: آری، ولی بدیدن من  
بر تو هر دیدنی روا نشود  
گر دوا همچو زهر، تلخ بود  
هر چه تلخ است کان دوا نشود!

ماه من ! هر که چنگ و دندان داشت  
 شیر مرد افکن درنده نشد  
 گرچه خفاش بال زد همه عمر  
 باز هم بینوا پرنده نشد !

دیگران را پیای من مگذار  
 گرنه مرهم نهی ، به تیر مزین  
 آتش کینه تا نیفروزی  
 باز انگشت کین بشیر مزین

کیست آنکس که عشق دشمن را  
 در دل خویش پرورد همه عمر !  
 با خیال بتی - که جانفرساست -  
 روز و شب راه بسپرد ، همه عمر !

هیچ میخواهی از نخستین روز  
 تا کنون ، هر کجا مرا دیدی  
 یادت اندازم و بیاد آرم  
 آنچه کردی و آنچه پوشیدی ؟

گفت : حاصل ؟ ... جواب دادم : هیچ  
 آدمیزاد ، زنده از یاد است  
 یاد ..... - نزدیکتر بیا و بین -  
 شیشه عمر آدمیزاد است !



آمد و روی شانهام خم شد  
 کرد از بوی گیسوان مستم  
 دست من با کلید در خشکید  
 بوی گل برد ، دامن از دستم

گفت : کو ؟ ... باز کن بینم چیست  
 شیشهٔ عمر و زندگانی تو !  
 خانهٔ میز ، چون تواند بود  
 خانهٔ مستی و جوانی تو !

گفتم : افسوس ! روزگاری بود  
 جای عشق من و جوانی من !  
 گفت : امروز نیست ؟ - گفتم : هست  
 قبر عشق است و زندگانی من !

اشك در دیدگان او غلطید  
 جای خود پیش من کشید و نشست  
 هرچه از خویشتن در آنجا یافت  
 يك يك باز کرد و يك يك بست

بوی گلپای خشك و کاغذها  
 با دم صبح ، در هوا پیچید  
 زیر طاق فلك ، اذان خروس  
 باز پیچید و ناروا پیچید